

طبع تکامین اختلاف طرفه پیدا کرده است
گاه باشد شاد و مالی و گوی غمناک است

عبدی الیجاه بر برنگت خوشیدین شد

اینها ای برقی غلط پیدا و در میان

خبر از این چنین است اما این است

و در میان خوش ای زلف غصه بدین

بر بره ای مالک در جابا بدین شد

شعله مشمول در جابا بدین شد

ما صحت از این با خبر است بدین شد

ما برای بدلان این غیر است بدین شد

بروم سوغ اینقدر است بدین شد

ما بدانند از این خبر است بدین شد

روی ز خلت چشم آینه دیدن شد

از نگاه عاشقانیت هم پوشیدن شد

خوشتر بر عارضت لیکن تر از او شد

شوی و بخت سید و آن پرشانی کرد

شرم دار از پیشان ای بر حجب شد

در هوا خاک کبوتر دید و آن شک شد

چاک و آینه سوز از خار خار بدین شد

غیر است پس بود خالم از برای دل شد

بای و ای بجز جگر و آن خبر است بدین شد

از این خبر است بدین خبر است بدین شد

<p>چشم و آن تر از خواب مالیدن ایست نامهربان این شیوه در زندان ای صبا هرگز لب بر غمی نوبسیدن</p>	<p>نیروالی باعث بیداری صدقه بود ظاهر انگین دلی و باطن آتش زنده در تهمت کی عالم ابر کرده</p>
<p>لیکن شکر بختی که در صد افسردگی هرچو گل عین درین طراخت دیدن شد</p>	
<p>حیف از دل شیدا که خود بر حصار در دوده دیوانه ذکر سلسله است ورنه بمیان من و تو فاصله نیست در دل گره مال که از آینه نیست پوشیده چو راه زمان قافله نیست در صفت صورتگر ما غایب نیست گویند زوان شو به این با صفت</p>	<p>ز هزار زید او تو جان کلاه نیست سرشته دل است آن اف سلسله اینهم سی از و در چهل سبط است از اخن خاتم چه شود عقده گشا پیوده بر او از و رای که نیم گوش معنی حجامت بخت چو گشائی بر مرکب راه است چو راه رویا</p>

خبر خورون خون جگر است	عف وین غنچه مثال بود
-----------------------	----------------------

ملکین بود ارف و حش شکوه شب و روز	
----------------------------------	--

انحست سدر و سه ماگانه است	
---------------------------	--

بسی بود کوی کسی کون و منیان	ما سحر از منتری در دو جهان در کار
شده تیر محبت اسنان و کجاست	این درازی زبان ای شمع با پروانه
فاور اندر است خود اورا کان در کار	راست شوای ابروی خمدار خم داری
خاک روی غشتم غروشان در کار	در گدای خوشتر مکی شام باشد تو
راکه شمشیر گاهش ارفان در کار	سرمه ای مشاطه در چشم سیاه او کش
باید میر خش مانع جان در کار	هر کسی باور قیامت از روی است
گرچه محو غم ولی قرب گان در کار	تفرقی دارم لب و ای تو از اهل جان
سه لطفت کارم این و آن در کار	راهد ایهوده سچ زهد و تقوی کی
بایدم تکین رضای دوست جان در کار	گر رود جان در رهش عین معاد است

<p>طرفه این شعله موهوم که مایه شد آنجی آمد بر در روضه جاوید سحران گل گلستان که فرامید عارم قتل من ز اچو گردید زنگی هست که از باغ پدید اشپان به سر کوی تو یسید راست آمد به خانه امید کاشی هست بگر با سبک گردید</p>	<p>حیف چون شمع در لاله خداید آمد در کوی عشق گوشه در زید سر و دست گل لاله چون اچو فتنه بر جاست ز هر جانب شد انال بنو بنجله تویی سیر کجا مرغ دل بود ز کج پریشان کن بنیاطیر گاهت بیل من جا کرد کتبه بر مرگن گوهر مقصود کج</p>
--	---

تا طرم بود حیا مایل و بیامین
 بوم عشق ولی عبادت دید و نشست

<p>هستی با هم باور گروهی بیدار خولی نیست</p>	<p>موج و یال ز سرالی نیست این نیازت که غیر غفلت است</p>
---	--

<p> نهد این چه دستار تو سحر کی ماند چشم عسکان پیش آن عارض که آب از او سوخت جان در فکر جهانی </p>	<p> قیمت جام شرابی پیش گوهرش که قطره‌ای پیش مهر با این نور با پیش دل که میدارم کبابی پیش </p>
---	--

سرگر این بود زانش سره
 مشک ای تکین دوالی پیش

<p> آن دلبر طناز و گریه ساز نسیا و غنیمت چقدر دید ساز در پای تو که دست در قتل بهر من نشسته که در پای تو افتد </p>	<p> داری اگر ایدیل تپسی وقت ساز و امم دل محمود سر زلف ساز خونری هم از قلم ساز کیسوی دراز تو زنی بنده نواز هر کس تنبای تو که شکست ساز اینک لب مهر خرم دل افکار تو ساز </p>
--	--

ظان کل الش ویکریدلم زد
سیرتی که نشکفت تو ای ابروی
کوته بود از روز قیامت سخن لجان
بازار خمیده جامی بزین امروز

شاید که دین پرده نهان جلوه دراز
یعنی اگر از روی حقیقت بجا است
یار شب تا یک جدله و از
انجام ندانی که فلک شصت بازار

ملین لبوی کعبه سر سجده دار
ابروی کسی هر تو محراب بازار است

بهر آینه با شکاری این منست
باز آن شوخ شکر سیر کین منست
باز کن باز کفر چرخه سرکان بخت
چون توئی تیغ کف چیست غم با
سیر از زبان خودم سیر گلستان
چسیت در جامم خم و اینه ما

حیرت ایمان من و خیری منست
سد جها که در و یک دل مسکین منست
دل من صوره تو چشم تو ساهن
خم بر خم من خلعت نکین منست
واغ و ان پیله که دارم گل نسیر منست
دین باشی همه در دین منست

عم من کرد شناسائی اختیار
رخ اندوه که نیست شکایت

عرق الوه جنبی مهو پروین
فقدت عشق که بر جلت ز بالین

من بخیر هم ز روش بلکه بمنز و خاکم
پایش تکمین که چون شیوه تکمین نیست

می بپاید که می بایه بخوبین نیست
لغو واسلام ندانم سجد امید
الفتش تلخ که دشام چه حیرت
هوش طافتم در یس که کز
ایضا سیر غم سپرم غم نشود
من بهر چه کجا چشم گشام چون
گر موزن چشمم جو و لیز
بخیم طره گل با پروای باد و باران

اقامت که در جام مخالفین
وین و ایمان دو عالمت بدین
گفتند و سخی از لب شیرین
ماده یک ناله که آن بدم و برین
سبز و اش خط نشا و اول تکمین
وین تک که چشمه توین
آه سردی بگر باعث تکمین
کف خاک جنون بلبل زمین

کرم ای بت سبب جلوه گر ای لے چه بود
گفتا آهسته بعد از که تکلیف منت

<p>هر شرد را جگر گرمی بازاری است که هر قطره نهان اولوی شواری است ورنه هر خار گل صورت معاری است درین زخم گشاکر سر نخاری است چون زلیخا گرامی عشق خریداری است سجده را هم به جلوه شدناری است سینه زین بذلی که چمن زارنی است بسکه از ضعف کون با نفس با نی است</p>	<p>سد جهان آتش غم را بدلم کاری است چشم ترغیت مرالبر کهراری است از حیا است که معشوق خموشند طاقت لب بود شکوه سرالبر است کار و اینست پراز جلوه بودنی است غفر و اسلام بهم بستنار عشق است دل عاشق نخدمت گلگشت است میوان چاک زوای درد و جان است</p>
--	---

همچو کین منوا زره به نرفت ای ط
گر چمن دور کند گوشه دستاری

<p>شاه با شکر چه فلک در آرزوست اگر ای شاه در آن لطف ترا بازیست هیچ خار آبدول شوال نیست ای مبارک بودت صحت اعلا همت جور کجا و فلک سپهر کجا مکی بخواهد ز فلک چترش غلغله ره نوردان جنون راست بهار می بو صالی کجاست ای غمناک</p>	<p>للبان خدایت از بیکر خاری بن گنبد از بهر تار گرفتاری سخن حکم را عهده و شوار می یاب و با او لنگه با و عده و دیدار می اندرین پرده ندانی که سنگاری سپردی نخل به سایه دیوار می کثرت خار بهر آنگه گلزار می آخر ای مولس جان با تو سرده کاری</p>
--	--

عفت آباد جهانست جبالی کلین
 شیره واکن اگر دیدن سیداری

<p>در جنون هم بنامش قوس بر می فی انجمن است با در خناری نیست</p>	<p>حلقه گاه دل بوزار و در بن بست آورون آبی سینه بر می نیست</p>
--	---

چشم پوشت کرد ز نظرش عین صفا
 هر دو سخن آنجا بسی هست که
 شکرین چشم تو افتد و گامی بد
 برده عاشق کدورت گریبان
 شب اشق زلفت ز لدا خشر
 جلوه افروز رخ آینه است که
 تو که باز نگیر از نظرم گواه علم
 عاشق است که منظور گاهی
 بسته با کرم بقتل عشق
 سکویت از جمله چشم و دل
 شکستیم مگر
 علم بقدر پناه است معلوم بها

درد بر حال من اورا خبری نیست
 آتش افروز محبت شری نیست که
 ورز در ملک خدا وادگری نیست که
 واصل آوده عالم گذری نیست که
 در نه باشم غریبان جوی نیست که
 حیرت اندوز در بی نظری نیست که
 مست پناه عفت شری نیست که
 در نه زین در و پیر دل آری نیست که
 سپهر تجلیات حکوی نیست که
 که ازین خلد و شان ضرری نیست که
 آسار ای وطن مغری نیست که
 در نه عین شکر مغری نیست که

ابلی سوده درین خراکده فالی نیست
 چشم عشاق هر گوشه نشایمی سینه
 زرق و دندان تو کرم بچشد با ابر
 صفت از تو جناتی بل عمر و کار
 بوسکت رفت ز غم و دل خوش نیست
 مالکیت از سر رفت تو صابر نیاید
 محنت عشق نهانت ز غم من و تو
 دل بیرون کی شود از حلقه زلف خراب
 راز و رایت گمراه چندین شب
 آینه خاوه من تو گشاده است و
 از ازل مشنوم تا به ابد خواهد بود
 غم سیر من عشق مبارک ایدل

شتی نیست درین در طه که طره ای
 نیست عیدی بی این جلفه که و مالی
 بسن عقد که طافت نیالی نیست
 طالم این شعر کهن قابل ویرانی نیست
 ای همه سنگ فوی جز بر انجالی نیست
 نیست موی که گرفتار بر نیالی نیست
 برو اشخ که این علم خدا وانی نیست
 بن گران سلسله مجنون بیانی نیست
 فنی نیست که بر سحر ان ابلی نیست
 نیست چشمی که تا ناگر حیرانی نیست
 و اسانیت غم و مهر که پایانی نیست
 یک یک خصل درین خط کلانی نیست

و اشود کرمه جامی شیبالی نیست	خفت آباد جهان گو که در آستان
------------------------------	------------------------------

بارها و قمر تیر کشودم تکمین	رقمی خواند کشد آنکه پیشانی نیست
-----------------------------	---------------------------------

سجده است اگر خواهان جاست	کند کرد لرزایی دلستان است
شک و دلغ و دلالت زبان است	عشق او که خود روزی برسان است
تعالی الله زهی رنگین بیان است	باید از سخن خون کرد دلها
منیدیم که حال دل چنان است	و کرد نفس بر آبی سحور و تاب
نگاه شوخ سیرکان است	عصب در دیده دیدن ز بریر
یقین است آنکه با من بیگان است	خیال لطف و مهم میسر است
باشد سره این سنگ نیست	دم تیغ گاهش تیز تر شد
مذاهب سحر حجت بیکر است	بیاساقی روان کن گشتی
سحق بر نوک سان است	چهره برسی از سرترگان او حال

<p>مرا چون شاه پیرکیت بر زبان است</p>	<p>این زلف دو قامت است چه در دل</p>
	<p>این سیر و مست مرقد را دل پر داغ تکین کلمات</p>
<p>شاعی کر پیر سی نیچانست نه و بالا زمین واسه است نه لب هر غمچه گو باد و شانت</p>	<p>لب و امی تو یکدل دو جهانست چه شدگان رو قامت ترا بیا و خنده آن گل نشینم</p>
<p>قطعه</p>	
<p>تخم نیمیت کویم چه است چو مرغی بنانست و عیانست در اقبال که جای استیالست در می غرضت که کار نیچانست بنور آینه عیون و عیانست</p>	<p>حقیقت کر پیر سی از دهانش سخن در وی برنگی هست اما سرمه آید که بر این خیر تو در همه می بیند از حسرت در پیر پیر و در پیر پیر</p>

<p>مزانم از کد این دو دانست امانت دارو ایم در امانت نگها از زمین تا آسمانست</p>	<p>سر با السهم زد و شمع بر دست چه سازد چرخ با دیوانگانش بگفتم در من و عهدیت در قی</p>
<p>حسن از جوهرم شستافت زینت جناب عشق تکمیل قدر دانست</p>	
<p>جنس شیرین دوکان نمک است لشکر مورد و مکان نمک است آب تیغ زلفان نمک است که بنیاب و توان نمک است برق چرخ فشان نمک است در دولت محض کمان نمک است دل هم از ما که کشد نمک است</p>	<p>دولت تو که دوکان نمک است حیرت است آن خط و آن دروغ ریخت شوراب بجای خوغم پوشه زبان لب پر شورای جان حق فراموش که شد کز آنم بست خودی ز جنوی بر خشم غم سبزان تیغ ز دور نیست</p>

ریز تلین نمک ما ز لیب

که بدل شور و صفا نکت است

شور حسن تو جهان نکت است

مردم باجستان نکت است

پاک قدم سبزان نکت است

بدل رخسار نکت است

دوب مهر خرمه آن نکت است

طرفه قذیل دوکان نکت است

نزدین بادیه کان نکت است

کرده مهر زمان نکت است

نکت رو تو جهان نکت است

خال کج لب تو در چشم

یا و او ام ز لب و صف دهن

یا و درنگان تو ای سبز رخ

یا شرف تو مجروحم کرد

گوهر گوش تو ای کان نکت

هر که در عشق قدم زد بگردنت

لبنی ای حریح چه شیرین کام

نگین چون نشوای نگین

کاین غزل روح در روان نکت است

<p> طوفان نرنگ جوش که این عالم است عیرت که از دست تو این خانه خراب است هر غمخو بیوی تو بیوی زکلا است ما صاف گویم شراب است شراب است کز غیر خطا رفت و من گرم عتاب است کز روز شمار است بگذرد چه حساب است پس آنچه بود رای شماعین صواب است سر زرد که در جام بود با ده نام است کاش بکمالی زد و در بند حجاب است پیش از تولد من دو قدم پابر کاب است بسخیر بود منصب و دیوانه خطا است پیری نفس صحیح طربناک است </p>	<p> تو هم که در عربی جوست میرا حال دلم ای خانه برادر چه پرست نایب نیک بقدمت که گلزار اینی که از آن زنده بود نام بقا ما صاف ز الصاف تب بولور شب پهران تو ای قنده محشر بیم ز آردن احباب خطا ش کدر و صاف کجا با ده کتا با پرده نام چکند حسن تو برین ت از غیر سفر کرده ای جان ت که شایعین ت از زعم و اندیشه خراب </p>
--	--

مکین بتوان دل از آتشش اندوه
می نوش همه کار جهان نقش بر آب است

از سوز دل در آتش بنفشه است
دینار عذاب است و باقی چه بخواهد
تاب در است از گل و سوسن
بی رویه و سلطان گل سیرند آتش
قانون نوازش همه از دست که مبطر
از جهان بر تنم دارم و بگفته خونم
یاد آید در گریه اندخته آن گل
کی بر رویا ببرد باده حسیب
وانست سگال که در سینه انداخت
جان داد و آب نشسته در گریه

وز چشمم تررم ز مهره دریا همه است
چایکیه ز چشمم ترا جامی عذاب است
بسیب بر قطره که بنامی گل است
می چشم تو پیمانم چشم بر آب است
نارک جانم همه در جنگ بر آب است
خال چو رنگ است سیا و قشای است
در دیده من زای صد برق و جفا است
بیای لیغده ز اسکه نقاش است
بر قرین او در آن از باطل است
دره او عین تو کار عذر است

هستیار بروقتی بیدار خواب است	مستاز صبا گدزی از گوشه چشمش
سوزم ز غم از نیکه بر امان جالب است	ببینستی بیا چه زینت طلبی است
بجز آنکه چه معراج دل عرض حال است	بگرسی افلاک سبک با این سیر

ایلی چو صبا داشت که آن غنچه دهن را
 کن عرض که در باب تکمین چو چو است

جان کیم نذر تو اولی اینست	گرت ای شوخ جفا پائینست
نیت کس مونسیم الا اینست	منش در دو تو جانا اینست
رفا یا عنبر سار اینست	چشم مار کس شهلا اینست
شعل وی با من شیدا اینست	گاه خند داند که گریاید
تو بشوی رام من تا اینست	بجه اینست مرادی ای بیست
کی بمنزل برسی تا اینست	در درش ترک خودی با گفست
هست آن دشمن من با اینست	از دل و دوست کمانی وار است

<p>و انموده لب و کما اینست کعبه اینست کل اینست راست است که بالا اینست بسیار تو عتیا اینست زینت گریا جزای اینست عاقبت حاصل دنیا اینست</p>	<p>غن از چشمه حیوان گفتم فرودین از دل مای خیزد سرور با قدر او سنجیدم ز معنی ماند ز جان گریخته مرگت بپیکزد و عمر بحیف هرگز غم خوردن و عسرت بردن</p>
---	---

حال تکمین تو چه پرسی سبجان
 آنکه شناخت سر از پای اینست

<p>جای اینست که طبعی اینست عفو از تو خواهد بود اینست مردمان طریقه تلمنا اینست اثر کامل اسما اینست</p>	<p>شومقیم در او جا اینست جرم با دارم و کالا اینست صد جانم و نیم رویش آنقدر است که نظر کردن است</p>
--	---

فتنه گان شکن برپا ایست	گرد آغاز نمود سرودش
خضر است میجا ایست	خفاش است لب و بگر لب او
اگر ای بار مدارا ایست	اوه تنه شدت باز ایست
دماغ شودل بدیضا ایست	در بوان مرغ این غصه طو
نظری کرد که صبر ایست	کردم از صحنه مایه طلب
کار با باد صبار ایست	غنجی مالار در پیشان بخت
بخت زایه با ایست	پشت پارو بیده رسم کهن
بردی از ره ز تو دعوی ایست	بیت هم کردان و بیم بر
انکه دل برده مانا ایست	و بدینش و بی به زخوه دم

سایه قامت و گوش کجین

چیت و طویلی ایست

چیمان شیر و زبان از نظر و دست

آب می سحر و شیر و غیر

<p>لم بود زنگی در صیانت بنور لعل طبع تو در کجاست کزین معانی با برده مان در پانیت بروی مرقعات ایمان حقیقت بجای خود بود آن یار که هر جای در آنم این همه نادانیش چه انانیت که چند با همه البته انانیت برای دل حکیم که انانیت بجز دانه چوست نه مخرج انانیت</p>	<p>منو جلوه بصد زنگنه طمعه عیان که افت دل چونک سوخت جان ز این خاک نظر و وقت چشم ترا را نگه چشم زون قلب عاشقان گشت تو جای خوش کنش ای صبیحت بیگانه آن همه وان بافت به چو چون من مرده طپیدن ز بسبب تو حال دام آنکه کنم صبط خویشن یارب بس است روشنی با بره فرم ز دراز</p>
<p>ز دور دیده چو برسد بر من کلین را صبا بگوستی ای کسی تا شایست</p>	
<p>دند حسن ترا عالم تا شایست</p>	<p>در آن پرده دام چه جلوه ارادت</p>

<p>رویم از خود و به راه بی سر میباش شده معامله با الحکس بن ریوا هنوز زلف و مواد شمار کنایه در رخ نصیب که نوعی زخمس لغایت ماه و مال مزین دم که باد سهاست گذار گشته عمر اگر چه سجا مدار کار تو دانی که کار فرماست</p>	<p>براه عشق تو با ای هم سخا میباش نمودش آینه مغرور و من مشهور خط تو فرد بر آمد بد لبری بسکن بختوه و طم از ان اگر فرورید دومی ز عشق اگر میرنی بزبان لب از تنم کند هم گشته لبی کمر خورده بینکت و دم که حکم ترا</p>
---	--

بر آمد از لب او کام چهبسان تکمین
 هنوز عرض تو در معرض پذیرا

<p>کار من پس با کرد و گذشت آه قلمم بر راه کرد و گذشت هر که آمد سناه کرد و گذشت</p>	<p>مذرت آن پادشاه کرد و گذشت دمی سر زهنگاه کرد و گذشت لبش برید حال چشمم رقم</p>
--	---

سرتیر غمزه دارم	بیلیم الکر راه کردو گذشت
مال مشاق روی خوشی	دنکی چند ماه کردو گذشت
مک و قضیت قتل	شوخ زدی کواه کردو گذشت
لرز زلفش صبار سید	روز کارم سیاه کردو گذشت

قطعه

دی که آنک سیر باغ نمود	لطف در سیر گاه کردو گذشت
برده بر گل کمان داغ دلم	نظری بر گیاه کردو گذشت
دوش سهار تو زیستایلی	طافی صرف آه کردو گذشت
در ذوق زو سرانغ میجویم	نذار اسب جاه کردو گذشت
هر که بنهاد سر سودایت	زندگالی تباہ کردو گذشت
رو سبک روحی از حجاب آموز	که بسیر مرگ راه کردو گذشت
عمر تکمین چنان گذشت	جای طلعت کناه کردو گذشت

<p>خوددانی که بهر حلقه پریشانی می براید نفس از سینه که سبکی است در در نظر هست که طوقا پایان نه منی که دور و دیده حیرانی یا فواری که مرا چاه در سخنانی خاک بر سر که هنوزش سر مالانی اندین بادیه هر مور سلیمانی دستم از دست خون کوه دلا مزه بر هم زدم سیرگستانی باقی ایستای اگر ماده بعضیانی</p>	<p>شانه در زلف کنی زانکه در این سالی خندشی در دلم از جیش شرکالی نیست از گریه مرا جلوه خیری آینه دیده و دانسته چه منی مرا اگر ای عشق همین است ترا خفا آه بگفت لبود ایوب از سمر پیشانی که با من رفتن باد چشمه اوان شد مرا از زبان نظم هست مرا جلوه آن بر بیزور کام که دارم نفس مالین</p>
<p>ما ز هم او بادیه بکین سخن راستها م اسکله شرح او انهم سخنانی</p>	

<p> خداوند که بگویم که پرستی است پاره خودی که جویم که درستی است چون سوزانوی منیر و لبالی است مذربین طایفه الهی که خداوندی است عاجل و حتمی که ایامی است باقی از دست خون نیز کمالی است خالی از کوشش همان تو دورانی است شدیقین تو که بیارزانی است در کشتن ستم زانکار تو عالی است </p>	<p> بست در شمعستان منیر است مارغ از دور تو جای که جان است لوب امور هم از آن بودان است تو شایسته است امید باطل زنده و جانور بسیار در جهان میگردی پرسی ای گل پروری است بدامان نیز که دیدگی جامع دل از باوه امن فیتنه شد و دورانی که از تو است </p>
--	---

چو کس در راه از جهان ندانست لیکن

چو کس در سینه ری شمانی است

از درنگ مار و شاک از سر من
از درنگ برق از درنگ من

<p> مدد یافت و گرم غائب از سر آمد سر هم چهار دیده که کتاب از سر آمد زو خند و نداد جواب از سر آمد از چهره بر گرفته نقاب از سر آمد کجا ایامی سخت بخواب از سر آمد نمی آید گرفت نقاب از سر آمد و در دست تیغ مشت از سر آمد ما چاره نوشته کتاب از سر آمد گذشت وعده مریح سر از سر آمد انحراف اعتراض حجاب از سر آمد بکرات مغرور بوی کتاب از سر آمد تفسیر از همه حجاب از سر آمد </p>	<p> هی شمع روی من بکتاب از سر آمد خندم چه بابد که شد از پاورستی بالین من بیاید و گرم سوال کفتم که چگونه رود اوقات کفتم تو حسته بودی و گشتم ای او که عشق تو کارم تمام کرد کردم خیال ابرو و پیش که بتر ناصح صحبت و رفی چند بر زود پری چنانچه که بودی آن بازه میقتل و حیا من جهانی غمش جگر من سوخت ای هم حواش فکری تیر سپس </p>
--	---

گاهی خوف مکه بر جابیر ملامت
 تکمیل سر عذاب و ثواب از سر ملامت

<p>اگر تو چشم غالی غایت عین است که در میامین و تو من و تو بادین است</p> <p>مولی کتیم محبت بر اشک من عین است و از آنکه نترس از چهره شرمین است</p> <p>کنون پرس نس من عین است یا عین است که چشم من خیال تو چشم عین است</p> <p>بمقوله سفاک ماهوز این است علاج وی و در جهان زیاد و است</p>	<p>یک نگاه تو در کار من بسیارین است بهر دو انهم ولی وصل استید و انهم</p> <p>اگر پیش تو ای است چشم ملامت بشرط پاهند از من قدم نه جانین</p> <p>لطف و اده رس مرا چشم که فروغ حسن را خود چه جلوه خواهد بود</p> <p>بهر از عاشق و داده شد زبان و نام چشم فرنگی بی شده بسیار</p>
---	---

ز شکست و کس از اندم تکمیل

که همیشه سر اغیار زیر عین است

<p>شود بود تو سود انصاف با من است که بود ز لب تو بجز در نعم دین است ترا که گشتن من کار و طره العین است ترا که حسن خدا در زینت من است مرا اطلاع چیست عبادت عین است بهر آن است رخساره ازین است صفات آن همه است او را که او می چه شکر کند او را که او می</p>	<p>خردم کن تو دلم چه پیشش عین است بیایا ایم جان رسید و در دست چه ای که گشتی اسطفا در مردم عزیز و گرامی است حسین محتاج محکم چه پسر من تو محاکم و که چو می گشتی بوقدری رضو در شان جان آنجا شرب و بیجا چشم است شراب رضین لطف تو خواهم ز لال جان</p>
--	---

کنند کجایف دو اعم چه و کین
 در هم چون ز کیسوی او که زلفا

در چشم ز باران چه بجا در کی
 اما دل بیایا بیایا

دل گفت مر انگشت تو در ما نشانی
 با چشم کار می شود ما نشانی

برشته زمین باریک بویشدنی بود
 لطف از تو که گوید شدنی به حسب
 خواهم در آنجست درین عمر خشم
 صدگونه زود که گویم چمن در
 امید و فایده جانیست ز دیدم
 از سر کشتی من قدا و بهر اسم
 هر کس بنجی گفته خورشید تو مگو
 نالان من ببال تفتدای ایچمن گرا
 کفتم شود از لعل تو کیوسه نصیبم
 دار و چه پی چشم ز مژگان و گاه
 گفتیم که گویم سخن گریه بدیر
 هم گفت بخت بیخ حالدم ای

هست این که با سبخت مرا باشدنی
 هست آن شدنی بهر باشدنی
 یاشدنی هست بگو یاشدنی
 چون غنچه افسرده دلم و اشدنی
 گویان شد ایچمن تو آید شدنی
 در عشق جاننده که بر باشدنی
 وصف درین تنگ تو گو یاشدنی
 بخت چفته برین صحت گیر اشدنی
 گرفت بدندان لگت اشدنی
 خورده زلی بهر ازینها شدنی
 گفتا که مگر سحر میر شدنی
 دل گفت که درین ازینها

<p> باز ایوم دول برکنم اما شدی نیست بیان در دل من باز بنام شدی نیست عشق کا نیم است و عصاله و ام بر چرخ رود و این زمین با رسید جوهر شده در خواهر اوزنگ کدو هر روز بود لاف نه و عدل خود را چیران تو ام ایزدوش سوی که منیم صدی است ازل تا با بد طول اهل کو آن است شیرین و کجا لعل که گنیت بستم نگرش بر دهن انگشت بنام سختی وی از خلق دهن از جوهر اگر از همه کار خود ابدل برضای </p>	<p> لاف است همه ترک لاشدنی ازنگ با که کجی شدی نیست و اعظم گندان کردی بیاشدنی کابل حبش ز میاشدنی نیست این و بییم مصفا شدی نیست والی مگر ایشوخ که فردا شدی نیست چشم کبیری محو تا شدی نیست این کشت لصد عمر مظر شدی نیست ز یکین شدنی نیست مظر شدی نیست پنهان او الفت که پیدا شدی نیست پرواز من شد که خرد شدی نیست در کار تو کاری ز نماندنی نیست </p>
---	---